



آنچه بعد از زندانی شدن شوهرم در زندان پلچرخي بر من گذشت
[زندانی که استعمار شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی بر آن حاکم بودند]

تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - آزاد افغانستان " (۳۰ / ۵ / ۲۰۱۲)

بخش اول

قسمت (۲)

فهرست بخش (اول)

* - سخنی چند در مورد خاطرات هشت سال پایوازی (سهیلا دهماسی)
* - " خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخي " یک اثر ماندگار اما دلخراش از یک خانم مبارز و انقلابی (نقدی از داکتر میر عبدالرحیم عزیز)
* - شمه ای از گهنامه رحیمه توخی (کبیر توخی)

* - امید به آزادی (سروده ای از رحیمه توخی)

۱- در آمدی بر موضوع .

۲- یورش خادی های شرفباخته به خانه ی ما و گرفتاری شوهر مبارزم .

۳- با تعهدی که در برابر سازمان داشتیم ، دو عضو آن را از چنگ خادی ها نجات دادم .

۴- دو مرد متدین که در روز های بد مدد گار مآشدند .

رحیمه توخی

امید به آزادی - امید به آزادی - امید به آزادی - امید به آزادی - امید به آزادی - امید به آزادی

در ژرفای کوره راه آتش گرفته یی آن زمان
کز تهاجم آتش دشمن ، خاکستر هم سوخته بود
در مجمر گداخته ای قلب کشورم
چکمه پوشان مزدور ،
دری هر خانه را زنجیر شکسته بود .
در وادی های پر نشیب و فراز زادگاه ام
پیکر آتش گرفته ای هر زنده جان فتاده بود

آن نیمه شب وحشتزا ،
که " گرگان خونین دهن " ربوده بود
همسر و همرزم و همسنگر و یاورم
آن شب که منی شکسته ، نشسته بر خاک
پا نهاده بودم ، در جوی خشک کوچه ام
در انجماد سوزنده جسم بی جان من
هر در و دیوار ، و هر خشت و گل کوچه
یکجا با من گریسته بود .

در ظلمت آن شب پر اضطراب و ساکت ،
که ماه و ستارگان خفته بودند در بستری ابر های توفانزا
شد زندگی ام واژگون دستی که بسوی کشورم خزیده بود .
در تسلسل لحظه های دیر پا

از یأس و دردِ بی کسی ، زیبا فتادم
زانو زدم بر زمین ،
چون ابر سیه ، از هیبت توفانِ اندوه
زار زار گریستم ، گریستم ، گریستم ...

در آن نیمه شبِ وحشتبار و ظلمانی ،
که توفان شده بود برپا
من غرق در اضطراب ،
من تنهای تنها .
به هر در و دروازه ،
مُهر خموشی استعمار خورده بود
آن شب که خوف و هراس (چون عنکبوتِ کبود)
به تار و پود وجودم دویده بود .
هیچ دست ای ، از برای تسلی ام دراز نشد !
دستها ، همه خموش
نه صدای داشتند ، نه آوایی
به هر دستی ، "دست بند" ،
و ز زخمِ دستانِ گیر افتادگان ،
چَک چَکِ خون می رسید به گوش .

در آن هنگامه یی سیاه ،
که نا امیدی آمیخته بود با هراس
هر دو بسان گرگان گرسنه ،
از برای دریدنم زوزه داشتند ،
و آن کوله بارِ اندوهِ بی کران را
برامتدادِ دو کتفِ خم گشته ام می کاشتند
همسایگانِ چارسوی خانه ام گریه داشتند

در آن شب ، که غبار قیر اندود تنهائی ،
نشسته بود بر بام و در و دیوار خانه ام ...

در آن سپیده دم ، که دشنه خونین شفق
می درید خرگاه تیره یی شب ،
دیدم من - به چشم خویش :
چشم سحر گریه می کند ، چون چشم من .

در پایان لحظه های آن شبی دهشتبار ،
که طلوع خورشید داشت رنگ دگر ،
کیوان و کهکشان ؛ هم زمین و هم زمان
می گفتند حکایت ،
ز آغازین روزی پر ماجرای زندگیم .

من زنی بودم ، تنهای تنها
هیچ دستی نبود که گیرد دست من
با همه داغ و با همه درد
که تنیده بود در تار و پود وجودم
اندیشیدم به کوره راه خطیر و غبار اندود
که نور دیدنش را بر من اجبار کرده بودند
بامشعل رخشنده یی امید (امید به آزادی)
پیمودم راهی که در هر پیچ و تاب اش
" گرگان خونین دهن " زوزه داشتند .

خاطرات هشت (۸) سال پایوازی

۱- در آمدی بر موضوع :

متأسفانه من ناتوانتر از آنم که شرح حال خود و هزاران پایواز زندانیان آزادیخواه را که " در درون دهان اژدهای استعمارروس و چاکران خلقی و پرچمی و خادی اش (زندان پلچرخی) روزانه هزار بار جویده می شدند " ، آنطوری به تصویر بکشم که بازتابی باشد از واقعیت های عینی ، یا به بیان دیگر حوادث و اتفاقاتی که تمام فامیل های محبوسین روی پوست و گوشت و استخوان خویش درد جانکاه ، اندوه بی پایان و داغ نا زدودنی اش را احساس کرده بودند و تا اکنون هم احساس می کنند و آنان را رنج می دهد ؛ بیان کنم . در هر صورت ، سعی ممکنه و تلاش مداومم بر این زمینه استوار خواهد بود که این نگاشته آنچه را برما زنان و مردان پیر و جوان ، پسران و دختران و کودکان بندیدار [که اصطلاح نا خوشایند " پایوازان " را ، که به زعم آن وطن فروشان " وابستگان زندانی پای بسته ضد انقلاب ظفر آفرین ثور " را در اذهان آن مزدوران تداعی می کرد ، بر ما اطلاق کرده بودند] گذشته به همان گونه ای که بوده ، و به همان شکلی که بر ما گذشته است، انعکاس داده بتوانم .

آنچه که می نویسم بازتابی است از واقعیت دهشتبار آن روز های پایوازی که تانک های سوسیال امپریالیزم شوروی به دور عظیمترین دژسنگی جهان - زندان مخوف پلچرخی - چنبر زده و برای حفاظت آن اژدهای آدمخوار، سربازان روسی را گمارده بودند ؛ همچنان انعکاسی است از آن حوادثی که سالها در برابر آن زندان اتفاق افتاده بود ؛ همینطور تبلوریست از آنچه بر من گذشته است .

من ، از خاطرات تلخ و رقتبار و اندوه آفرینی می خواهم پرده بردارم که نگهداشت آن همیشه آزار دهنده ذهن و روانم بوده و آسایش نسبی و حتی موقتی یی را که از کودتای ننگین ۷ ثور بدینسو ، خواهان اش بوده ام ؛ از من سلب کرده است . به یقین که مطالعه این خاطرات ، تخریش سوزناکی درقلب و ذهن و روح و روان تمام پایوازان آن زمان (هرگاهی که به این نگاشته چشم شان بیفتد) به وجود خواهد آورد . همچنان مطالعه آن بر ذهن هر خواننده با عاطفه و انسان دوست و وطن پرست (که از ناهنجاری ها و اقدامات جنایتکارانه و ضد انسانی روسها ، قومندانان و سربازان و سایر مسئولین آن زندان هول انگیز، در برابر پایوازان اطلاع ندارند) همین اثر را خواهد گذاشت ، و بر نفرت و انزجار و خشم و خروش شان بر ضد وطن فروشان خلق و پرچم و خاد ، (که هم اکنون " بازیان لشم و چرب شان چکمه های خونین سربازان متجاوز امپریالیزم جنایتکار امریکا و شرکایش را می لیسند " و سر قبلاً فروخته شده یی شانرا بر آن می مالند ، تا بردگی و صداقت شانرا به قدرت اشغالگر امروزی نیز به اثبات برسانند) ؛ خواهد افزود .

۲- جریان یورش خادی های شرفباخته به خانه ما ، و گرفتاری شوهر مبارزم :

زمانی که باند وطن فروشان خلق و پرچم توسط کودتای ننگین ، به مجوز سوسیال امپریالیزم شوروی در ۷ ثور سال ۱۳۵۷ به قدرت رسیدند ، از همان آغاز دوره شوم و سیاه و ننگین ، گیر و گرفت و زندان و تحقیق و شکنجه و اعدام و کشتار های دسته جمعی ، غصب و ضبط خانه ها ، غارت اموال مردم بیچاره و بی دفاع ، و تجاوز به ناموس آنان و... ؛ آغاز گردید.

سازمان ما (سازمان انقلابی وطن پرستان واقعی " ساوو ") بسان سایر محافل ، گروه ها ، نهاد ها ، سازمان ها و احزاب آزادیخواه دیگر به خاطر آگاهی هر چه زودتر مردم از ترفند های این مکاران دروغگو و وطن فروش - که متکی به عساکر اشغالگر شوروی بودند - از طریق شبنامه ، دست نامه و تبلیغ مخفی گفتاری و منع اقوام و خویشاوندان و همکاران شان از شامل شدن به **باند رو سیاه** " حزب دموکراتیک خلق " ، آنها را بر حذر می داشت ، و ماهیت سیاه استعمار سوسیال امپریالیستی شوروی را که زیر لوای " صلح و سوسیالیزم " - با فریب و ریاکاری - خود را در حمایت از منافع خلق های جهان قرار داده و به افغانستان تجاوز کرده بود ؛ افشاء می کردند . روز تا روز ابعاد مبارزه ما وسیعتر و شدیدتر و داغتر شده می رفت . همچنان مبارزات سایر طیف های اجتماعی کشور بدینسان در حرکت بود . مجموعه این انرژی آزاد شده (در آن شرایط) در بستر آگاهی دادن به مردم آزاده ما ؛ یکی از عوامل عمده ای بود که به دایره خبیثه گیر و گرفت ، ویردن و کشتن و نابودن ساختن ، و تعدی و تجاوز ؛ پهنای بیشتر و بیشتری بخشید . از روشنفکران مبارز ، استادان و معلمین ، و محصلین گرفته تا کسبه کاران ثابت و دوره گرد ، دهقانان و کارگران ، دست فروشان و تنگ به دوشان ، همه و همه در زندان ها ، و زیر زمینی ها ، و خانه های ضبط شده مردم انداخته شدند ، تا نوبت کشتار شان برسد . هر شب به خانه ها هجوم می بردند . و بعد از تلاشی و برهم ریزی اسباب و اثاثیه خانه ها و تولید فضای هول و هراس در میان کوچه و محله و منطقه و شهر و ده ؛ فرد مورد نظر شانرا می بردند . اکثریت فامیل ها ، یا بندیدار و یا عزا دار شده بودند . هر قدر توانستند فضای اضطراب و تشویش ، دهشت و وحشت را در میان مردم ایجاد کردند ؛ تا مردم سلحشور و آزادیخواه کشور بترسند و به پا نخیزند و مقاومت نکنند ، و برای نابودی آنان و بادر روسی شان به اقدامی متوصل نشوند . هر روز و هر شب ، تمام مردم ، مخصوصاً فامیل و بستگان کسانی که بر ضد رژیم مزدور آگاهانه مبارزه می کردند ، در خوف و هراس به سر می بردند . و منتظر هجوم آن لاش خواران پوزه خونین ، به خانه هایشان و یا محل کارشان بودند .

از آنجائی که خاد از تجمع اعضای کمیته مرکزی سازمان ساوو [که مشتمل بودند بر رهبر سازمان (ه . م) ، سید بشیر بهمن ، استاد مسجدی ، انجنیر لطیف محمودی و نجیب الله] در خانه نجیب واقع در گذرگاه قبلاً اطلاع یافته بود - شمار زیادی از اعضای گرفتاری خاد (که در رأس آنان ... قرار داشتند) و مجهز با آلات مخابره ، ماشیندار و ... بودند [دستور گرفتند آن خانه را تحت محاصره شدید قرار داده در هنگام شب (چهارم سنبله سال ۱۳۵۹) به آن جا حمله نمایند . زمانی که حمله صورت گرفت چهار تن از اعضای رهبری سازمان [سید بشیر بهمن ، استاد مسجدی ، انجنیر لطیف محمودی و نجیب الله] دستگیر شدند . غیر از رهبر سازمان (

داکتر ه. م.) که در خانه حضور داشت و دستگیر نشد ... [*] دو عضو دیگر سازمان (یونس زریاب و شیرعلم) که در آن خانه نبودند بعداً دستگیر شدند .

پنج شب از گرفتاری اعضای رهبری گذشته بود که خفاشان سیه روی و سیه دل بال های سیاه و نکبتبار شانرا بر خانه ما هم پهن کردند . به ساعت ۲ بجه شب (که فردای آن دهم سنبله ۱۳۵۹ بود) حریم خانه ما مورد تهاجم تیم مزدوران ناموس باخته خاد قرار گرفت [بعد ها شوهرم نام تعدادی از تیم گرفتاری را که در تحقیق و شکنجه زندانیان سازمان ما نیز اشتراک داشتند ؛ برایم گفت : سرگله این سگهای شکاری ، لطیف شریفی (معروف به شاگرد مستری جلادی که از شکنجه اعضای گرفتار شده سازمانهای چپ انقلابی بخصوص اعضای رهبری ، لذت خاصی می برد) بود . بقیه آنان عبارت بودند از قیوم صافی ؛ حمید شتاب (معروف به " کومه کته ") ؛ عبدالله " بچه سرور (معروف به عبدالله " بازنگر ") ؛ امین دست دراز (مشهور به " امین جلاد " - برادر " فاروق زرد " آمر سیاسی وزارت داخله کارمل) ؛ و شمار دیگر ...] .

خادی های مزدور و شرف باخته مثل مور و ملخ به در و دیوار ما و همسایه های ما ریختند . با روشنی انداز های دست داشته شان بر بالای دیوار های همسایه ها و بام خانه ما سنگر گرفتند . از بالای دیوار کوچه ، خود را به صحن حویلی ما پرتاب کردند. شوهرم گفت چرا از راه دروازه نمی آئید که خود را از بالای دیوار کوچه به خانه می اندازید؟ آنها با سلاح دست داشته مارا به خاموشی وادار ساختند. بعد داخل خانه ما شدند. هر اتاق رایکی بعد دیگری - با دقت خاصی - پالیدند ؛ حتی دو طفلم را که در خواب بودند با خشونت بیدار ساخته واز جای خواب شان پائین کردند وزیر توشک هایشان را پالیدند . پسر من که شدیداً گلون درد بود و تب خیلی بلند داشت ، از دیدن چهره های خشن آن دزدان در آن شب سیاه ، به شدت ترسیده و رنگ صورتش پریده بود . دیدن تفنگچه و ماشیندار که بر شانه و کمر داشتند برای اطفال خرد سال - آنها هم در شب - سخت اضطراب انگیز و وحشت آور بود .

[*] زمانی که رهبر سازمان " ساوو " با خانم اش به خانه ما در تورنتو آمده بودند ، در جریان صحبت به جواب پرسش توخی در رابطه با " فرار " خود از آن خانه چنین گفت : « ده بجه روز بود ، خادی ها که خانه های مردم را در آن کوچه تلاشی می کردند اتفاقاً به داخل حویلی خانه ای که ما در آن بودیم ، آمدند و به تلاشی اتاق ها شروع کردند . پیش از آنکه وارد دهلیز خانه شوند ، من از میان رفقا برخاسته به اتاق دیگر رفتم و در گوشه ای نشستم . به مجردی که خادی ها داخل اتاقی که من در آن نشسته بودم ، شدند ؛ یکی از آنان از من پرسید : " تو کی هستی ؟ " من در جواب اش گفتم : " من از شیخ های قندهار هستم اینجه مهمان آمده ام " گفت : " با سواد هستی ؟ " گفتم : " بلی من متب نخوانده ام کریم و چند کتاب را در مسجد خوانده ام " پرسان کرد : " چه کار می کنی ؟ " گفتم : " من خیاط هستم " یکی از آنها گفت : " گمشگو ، ای پیرمرده بان که بریم " آنها از اتاق خارج شدند و رفقا را با خود بردند . مدتی بعد من از راه بام آن خانه خود را به بام خانه همسایه رسانده از آنجا فرار کردم ... « !!؟؟ ... [نقل به قول مستقیم] .

آنان بعد از تلاشی وزیر و رو کردن تمام اسباب و اثاثیه اتاق های ما ؛ حتی "خرچ خانه" که در عقب حویلی قرار داشت و صندوق چوبی که میانش کتب درسی و مجلات بود نیز از آن جا بروی حویلی کشیده ورق به ورق پالیدند ، تا اگر بتوانند اسنادی به دست آورند که در محکومیت شوهرم به درد آن مزدوران بخورد . بعداً تمام کتاب های ما و هر چیزی که بنام کاغذ در خانه بود ؛ حتی نقشه ساختمان خانه و البوم فامیلی ما را هم در خریطه هایی که با خود آورده بودند ، گذاشتند و با خود بردند. و مغرورانه به شوهرم گفتند: "پیش شو که بُریم" شوهرم گفت: "بگذارید که لباس خوابم را عوض نمایم". من یک جوهره لباس افغانی برایش دادم . در اثنای پوشیدن لباس قسمی که آنان نشنوند برایشم گفت: "تلفون یادت نرود". چونکه بعد از گرفتاری اعضای رهبری به من گفته بود: "اگر مرا گرفتار کردند ، تو برای دو نفر تلفون کن که مخفی شوند". شوهرم با اشاره به من فهماند تا دواي ضد "میگرن" را به وی بدهم . وی همیشه چند تابلت آنرا در قطی کوچک فلزی انداخته در جیب اش نگه میداشت و در اثنای حمله "میگرن" به زودی از آن استفاده می کرد ، دوا را گرفته طوری برایش دادم که سگ های زنجیری و بویکش روسها ، که چهار چشمه هم چیز را زیر نظر داشتند ؛ بوی نبردند .

توخی وقتی بند های بوت خود را بسته می کرد به آهستگی گفت: "هوش کنی به خاطر واسطه و خلاصی من به خانه کسی نروی ؛! حتی به خانه برادرت" [برادرم صاحب منصب وزارت دفاع بود که با وی رابطه خوبی نداشتیم] . یکی از آن سگها با خشونت فریاد زد: "چرا بند های بوت ات را بسته میکنی؟ زود باش که برویم!". لحظه ای بسیار درد انگیز بود که شب و روز را ازهم تفکیک نمی توانستم . به خاطر ضدیت و دشمنی خاصی که این مزدوران بی فرهنگ و خود فروش با سازمان های چپ انقلابی (به مفهوم کمونیستی) داشتند ، فکر می کردم که شوهرم را دیگر هر گز نخواهم دید . اشک در چشمانم خشکیده و فریاد در گلویم گره خورده بود . دلم می خواست بر روی هر کدام این وطن فروشان تف بیاندازم و هر کدام شانرا بی ننگ و خود فروش و وطن فروش بگویم ؛ ولی از هر کسی شنیده بودم که اگر با آنها پرخاش و خشونت شود ، در پیشروی فامیل دستگیر شده را با قنداق تفنگ لت و کوب می نمایند .

بعد از تفتیش و بررسی دوباره خانه ، توخی را از دروازه حویلی بیرون بردند ودر یکی از جیب هایی که در کوچه ایستاده بود ، سوار کردند . آواز چند عراده موتر جیپ ، بسان آواز راکت و بمب و گلوله پرده گوش هایم را به لرزه در آورده بود ، سرم به شدت درد می کرد . فریاد خفه شده در گلویم ترکید: چیغ زدم و فریاد کشیدم ، بروی زمین کوچه نشستم و گریه سردادم و با آخرین نگاههای نا امیدانه از پس پرده های اشک داغ به طرف جیب های در حال حرکت آن آدم ربایان نگریستم ، تا اینکه آن عراده های مرگ از نظرم دور و دورتر شده رفت .

از اندوه ای به سنگینی کوه که بر شانه هایم فشار خرد کننده می آورد ، به کی می گفتم . کی را صدا می زدم . کوچه به کلی خلوت بود . آخر در آن وقت شب که قیود مزدوران قفل اش را بر هر در و دروازه زده بود و همسایه ها ، همه از ترس نمی توانستند سر خود را از دروازه خانه هایشان بیرون نمایند ؛ کی می توانست نزدن بیاید و دستم را بگیرد و از روی خاک بلند نماید . من تنهای تنها در کوچه می گریستم . و دو اولادم دردهن

دروازه حویلی ایستاده با من یکجا می گریستند . از دیدن گریه آن دو ، دردی در قلبم احساس کردم که مرا به خودم باز گرداند . از جایم بلند شدم . حینکه دروازه حویلی را می بستم صدای دو انسان زنده و دلیر و با عاطفه را شنیدم . بلی ، صدای مرد و آواز زنی را از عقب دیوار سمت راست خانه خود شنیدم : " رحیمه جان ما بیدار هستیم ، نترس ، وقتی قیود شبگردی خلاص شوه پیش ات می آئیم " .

آواز نیرو بخش از همسایه مهربان ما (خلیفه انور درایور و خانم شجاع وی) بود . اینها از مردم نجیب و دلیر پنجشیر بودند (ما چون دو خواهر و دو برادرهمدیگر را دوست داشتیم و هم اکنون حرمت و دوستی ما بدانسان باقیست) . تمام همسایه های همردیف خانه ما و مقابل آن ، از این رخداد شدیداً تکان خورده و بسیار متأثر و اندوهگین شده بودند ؛ زیرا که شوهرم نزد آنان محبوبیت داشت ، من هم بنابر مسلک ام هرگاه که همسایه ها به خانه ما مراجعه می کردند مشکل صحی آنان را با صمیمیت و مهربانی حل می کردم .

صبح وقت که قیود شبگردی شکست . تمام همسایه ها به خانه ما آمدند . هر یک شان مرا و دو کودک شدیداً تکان خورده ام را به آغوش مهر آفرین شان گرفتند و گریستند . از دوره تره کی و امین بدینسو ، همه فهمیده بودند که گرفتار شده را دیگر کسی نخواهد دید . هر فردی را که می بردند ، دوباره او را کسی نمی دید . در همان لحظه اول (بنابرگفته خود جلا دان) سرش را زیر بالش می کردند . فضای خانه را یأس و نا امیدی پر کرده بود . می پنداشتم که زمین و آسمان ، در و دیوار و هر چیزی که دور و برم بود ، همه با من یکجا می گریستند .

پیش از حمله گرگان به خانه ما ، پسر م تب شدید داشت ، زمانی که برایش دوا دادم . به خواب رفت . وقتی دفعته بیدار شد و خانه را پر از ماشیندار به دست ها دید و جریان تلاشی تحقیر آمیز خانه و لوازم آن را تماشا کرد و دربی آن صحنه وحشت آور بردن پدرش را دید ، دوباره تا به صبح چندین بار حالت تهوع برایش دست داد . وضع صحی وی خیلی خراب شده بود . برایم گفت : " مادر جان زود باش مرا پیش داکتر ببر کم مانده که بمیرم " . وقتی برایش ترماتر گذاشتم ، تب اش خیلی بلند رفته بود که موجب هراسم گردید . با آب یخ تربند را شروع کردم . به سببی که حوصله پالیدن لباس و پوشاندن آنرا به تن دخترکم نداشتم و از جانب دیگر اوباشان همه لباس های شسته و ناشسته را با هم مخلوط کرده بودند ، به دخترکم که پنج سال داشت ، گفتم : " یک لباس برایت پیدا کن و بپوش ! " . از دو بجه شب تا به صبح عسکر به سرک پیشروی خانه و دو سرک اطراف خانه در گردش بود . با پای های لرزان و دنیای درد واندوه ، برای آوردن تکسی بیرون رفتم . بعد از انتظار زیاد یک تکسی خالی یافته آنرا آوردم . بعداً مقداری یخ با یک ظرف و دستمالی را برای تربند با خود گرفتم . هر سه ما به تکسی سوار شدیم . از پیش کوچه تا پل باغ عمومی و کلینیک مرکزی ، موتر جیپ خاد ما را تعقیب نمود . وقتی پسر م را داکتر دید ونسخه برایش داد ، باز هم همان جیپ ما را تا کوته سنگی که دوا را از آنجا خریدم و بعد تا خیرخانه که منزل ما در آن موقعیت داشت ؛ ما را تعقیب کرد . با وجودیکه وضع نهایت وخیمی داشتم باز هم از کلینیک به شخصی که شوهرم گفته بود ، تلیفون کردم از محل کار آن فرد مورد نظر کسی گفت که شخص مذکور بالای وظیفه اش نیامده . با نفر دوم از سبب نداشتن نمبر تلیفون در دفتر کارش موفق نشدم که تماس بگیرم . به خواهرم تلیفون کردم و برایش گفتم : " پسر م مریض است تنها

اگر خودت آمده بتوانی به خانه ما بیا ! " او که خانم خیلی باهوش و زود فهمی بود ، دانست که واقعه مهمی رخ داده ؛ زیرا وی این را می فهمید که من به خاطر مریضی اولاد هایم کسی را تکلیف نمی دادم . خواهرم با شوهرش ، به زودی به خانه ما آمدند و از جریان دستگیری توخی باخبر شدند . مرا خیلی دلداری دادند که صحبت هایشان به مقاومتم افزود .

ادامه دارد